



● نوشته‌ی مصطفی رحماندوست  
● تصویرگر: سحر عجمی

## موتور و پرنده



پرنده

موتور

بنزین

آب

دانه

یک موتور و یک پرنده بود و یک

و با هم دوست بودند.

هر وقت دلش می‌خواست، گاز می‌داد و با سرعت می‌رفت.

دلش می‌خواست مثل موتور با سرعت برود.

یک روز، پرنده و موتور زیاد خورد. سعی کرد با سرعت برود. اما به نزدیک

هم نرسید. فهمید که تند رفتن، کار او نیست. از آن به بعد، هر وقت دلش

می‌خواست که تند برود، سوار موتور می‌شد.

موتور هم خیلی دلش می‌خواست مثل پرنده بپرد. او یک روز زیاد خورد. با

سرعت رفت تا شاید از زمین بلند شود و پرواز کند. موتور گاز داد و گاز داد. یک کم پرید،

اما پرواز نکرد. بیشتر پرید. باز هم نتوانست پرواز کند. آخر سر موتور تمام شد و بی حرکت

ماند. آمد، بالای سر موتور نشست و گفت: «جان، چند بار به تو گفته بودم که

تو نمی‌توانی پرواز کنی!» گفت: «من هم گفته بودم که تو نمی‌توانی پرواز کنی.»